

دست ها تا می سایم، دری بگشایم



مسعود فتحی

صدایش مثل همیشه نبود و خنده های بلندش انگار او را ترک گفته بودند و چهره افسرده اش را می شد از پشت تلفن هم دید. مهدی و قادر می گفتند که تلاش آن ها برای آوردن مام خلیل به شهر خودشان به جایی نرسیده است. خانه هم گرفته اند، ولی بهانه آورده است. تنهائی آزارش می داد، اما عادت نداشت از آزار خود با کسی سخن بگوید. اخلاق خاص خودش را داشت. در همه چیز و همه کاری. و سال ها چنین زیسته بود و اینک در گوشه ای از آلمان غربت وجود او را ذره ذره می خورد ...

اولین بار که او را دیدم اواسط تابستان سال ۶۲ در آلمان سردشت بود. تازه از راه رسیده بودم. روز دوم به سراغم آمد و پرسید که آشپزی بلدم و خودش جواب داد که کاکا جان یادت می دم و شروع کرد به توضیح دادن که چگونه آتش درست کنم و ... طولی نکشید که مجبور به عقب نشینی به آن سوی مرز شدیم. تدارک این عقب نشینی را مام خلیل دیده بود. وسائل و افراد زیاد بودند و قاطر برای حمل

وسائل محدود. محلی که برای استقرار مان در نظر گرفته شده بود، دره کوچکی در کنار جاده بود. در منطقه سوخته، که بعد از قرارداد ۱۹۷۵ الجزیره و عقب نشینی ملا مصطفی بارزانی و نیروهایش به ایران، توسط رژیم بعثی عراق به شعاع بیست کیلومتر تا مرز ایران از سکنه خالی شده بود. دهکده ها ویران، مزارع سوزانده و چشمه های آب بسته شده بودند. دره ما هم یک چشمه کوچک داشت. بتون آن را شکستیم و شب اول همه در فضای باز روی زمین خوابیدیم. وسائل کافی نداشتیم، ولی همان وسائل را هم طوری قسمت نمودیم که بتوانیم شب را سحر کنیم. از فردای آن روز کار اصلی شروع شد. جایی که باید مقرر مستقر می شد، تعیین شد. بخشی از کوه را باید می کندیم. کندهای دنیال چوب مناسب کوه ها را زیر پا گذاشتیم و در عرض مدت کوتاهی چوب های مورد نیاز مام خلیل را برای ساختن چارچوب مقرر بریدیم. چادر را سفارش داده بودیم. بعد از چند روز کار طاقت فرسا بالاخره مقرر ما آماده بود. یک اتاق نشیمن بزرگ، یک راهرو کوچک، یک اتاق برای رفقای زن و یک اتاق کار برای انتشار نشریه و ... آماده شده بود. در تمام این مدت مام خلیل صحنه گردان اصلی کار بود. همه از او سوال می کردند:

- مام خلیل چقدر دیگر باید بکنیم؟

- مام خلیل این چوب کوتاه نیست؟

- مام خلیل ..

تا سال ۶۴ آن چادر بزرگ محل استقرار اصلی ما بود و مام خلیل اگر چه مدتی بود که دیگر آن جا نبود، اما حضورش را همه جای آن محوطه و در کنار هر ستونی و بر بالای هر تیرکی که اندازه می کرد و از علی لر می خواست آن چوب دیگر را بدهد، می شد احساس کرد.

مام خلیل مسئول تدارکات ما بود.

هر کجا که نیروهای سیاسی مستقر می شدند، بازاری هم راه می افتاد که همه چیز در آن یافت می شد. از ارز خارجی تا تلویزیون رنگی. از لوبیا چیتی تا پنیر دانمارکی و .. مام خلیل در این بازار ها شناخته شده بود، از این رو هر چه نداشتیم نان و پنیر مان پا برجا بود.

شاید برای کسانی که تجربه شرایط زندگی در دامنه یک کوه و با حداقل امکانات را ندارند، تصویری هم از تدارکات خوراک و پوشاک هفتاد، هشتاد و صد نفر یا بیشتر نداشته باشند. بخصوص این که نیازها همواره بسیار فراتر از توان مالی تهیه حداقل ها باشد.

از سال ۶۳ عضو کمیته کردستان بود. بدون موقعیت هم او مورد احترام همه از بزرگ و کوچک بود و

خود به همه احترام می گذاشت. شیفته شخصیت برادرش مسعود بود که در سال ۶۱ در یک نبرد نابرابر جان باخته بود.

مام خلیل، چهره ای بود از همین انسان های عادی سرزمین ما در هر گوشه آن. با کار و زحمت بزرگ شده بود. در سال های بعد از انقلاب جذب جنبش سیاسی شده بود. مثل بسیاری از مردم کردستان. در انشعابات سازمان فدائی با اقلیت مانده بود. در سال های تلاطم درونی این جریان بسیاری از دوستانش سازمان را ترک کرده بودند، برخی هنوز مانده بودند. او هم تا اواسط سال ۶۴ مانده بود. اما روزی هم فرارسید که دیگر جایی برای ماندن ندید و به مقر «آزادی کار» رفت. رفاقتش همواره پا برجا بود. هر کجا بود، مام خلیل همه ما بود.

از وقتی که به خارج آمده بود، انس گرفتن با محیط برایش دشوار بود. به همان اندازه که در کردستان، در هر گوشه و کنار آن راحت بود و خود را در خانه احساس می کرد. در آلمان هر روز بیشتر از پیش غربت او بزرگ تر می گشت. همه رفاقتش به این واقعیت آگاه بودند. این اواخر بیماری هم بر این همه افزوده شده بود. مشککش چند برابر شده بود. در گوشه ای تنها افتاده بود و تلاش برای انتقالش به یک محیط مانوس هم به جایی نرسیده بود.

روز اول عید خبر رسید که به زندگی اش نقطه پایان گذاشته است. در این دو روز همواره جلوی چشمم ایستاده است و می خندد. تبسمش را از زیر سیل کلفتش نمی شود دید، ولی برق چشمانش و آن نگاه شاداب و مهربانش همه جا با من است، انگار می داند که چه اندوهی از خود برجای گذاشته است. انگار می داند که رفتن او بدینگونه نه فقط برای خود او، برای همه کسانی که او را دوست داشتند، چقدر دردناک و طاقت سوز است.

دلم می خواست می توانستم کاری کنم و آن جا می بودم و دستش را می گرفتم و روزنه کوچکی هم شده برای ادامه زندگی به روی او باز می کردم. دلم می خواست ...

دلم گرفته است و ابرهای همه عالم در دلم می گریند و چهره شاداب و خنده پنهان او را دلنشین تر و برق نگاه مهربانش را زلال تر می سازند و درد و حسرت از دست دادن او را بزرگ تر و بزرگ تر.

چند هفته پیش بود که قادر گوشی را بدستم داد و گفت، مام خلیل است و خودش بود، صدا همان صدا بود، اما غمگین و گرفته و نگران کننده. پرسیدم که چرا پیش بچه ها نیامده است، گفت الان سرد است، هوا که گرم شد، این کار را می کنم. هوا هنوز گرم

همت زنان و مردانی می گفت که با آغوش باز پذیرای شان بودند و با بوسه بدرقه شان می کردند. او برای دریاچه حکایت می کرد که در این سرزمین سرد برای حتی یک کار شاق ساعتی یک ابروئی هم باید صد جفت کفش آهنی پاره کرد و باز بجائی نرسید.

مام خلیل ما سواد چندانی نداشت. ولی جمله های بسیاری از «جان شیفته» را که در حافظه داشت، برای دریاچه زمزمه می کرد. قطعه های طولانی از «دن آرام» را. گزیده هائی که عشق به زندگی در آنها موج میزد. و «صد سال تنهائی» گارسیا مارکز را. کتابی که مام خلیل ده بار خوانده بود. می گفت هر بار که می خواند، بیشتر شیفته آن می شود.

آری آری سخت است. درد آور است. این مرگ سهم را چه کسی می تواند باور کند؟ چه کسی داستان پایان او را می تواند بشنود و بر خود نلرزد؟ ولی نه! باور باید کرد. مطمئن باید بود کاک خلیل ما، آرام و بی درد چنین مرگی را پذیرا گشته است. بی هیچ هراس و بدون هرگز درنگی در کار خویش. اگر این نبود، چنین گزینه ای حتی به ذهن هم نمی آمد.

«جان بازان مرگ را چنان می جویند که کودکان آینه را» این روایت را از شمس تبریز نقل می کنند. مام خلیل ولی همه خود آینه بود. دریای متلاطم اندرون او، کوه خاطراتی که همه و همه سرشار از گرما و چابکی زندگی بود، در سایش با سردی دریائی عاری از محبت، جز آتش را نمی توانست برگزیند!

این راز را از دریای خالی، دریای سرد «بورن هورست» باید پرسید. دریائی شاهد داستانهای طولانی او، دریائی که سراسر شاهد خاطرات شیرین زندگی گذشته او بود.

این آخرین شنبه، همان غروب موعود، مام خلیل ما با دریای اش نجوائی داشت. انسان تنها را او باور نمی کند. و در این دیار برای کاک خلیل تنهائی رسم زندگی گشته است.

«زیباترین شب برای مردن. آسمان را بگو از الماس ستارگان اش خنجری به من بدهد.....»

خورشید را بگو از التهاب اش مشعلی بسازد... مرا عظیم از این آرزویی نمانده است که به جست و جوی فریادی گمشده برخیزم.» (شاملو)

جست مام خلیل ما اما، تنهائی را بیشتر می کند. مصیبت این است.

۴ فروردین ۱۳۸۵

مام خلیل ما از

دست رفت

و چه غم انگیز

رفت!

با چه رنجی، دردی و چه فراقی

که در دل ما گذاشت.

مصطفی مدنی

ساحل آرام دریاچه ای کوچک، میعادگاه او بود. تالابی یخ بسته در قلب جنگلهای سرد شمال آلمان. این برکه منجمد، در تمامی فصل ها، در زمستان، بهار، در تابستان و پاییز، این مرد تنها را با خود داشت. شانزده سال آزرگار، هر شنبه دم دمای غروب، مام خلیل ما بسوی این دریاچه می شتافت. با کوله باری از غم، تا شاید فریاد گمشده خویش را نثار آن کند و توشه ای را که سخت بدوش کشیده است، به امواج بسپارد!

برای مام خلیل عزیز ما این دریاچه شاید خاطره سد بوکان را به یاد می آورده است. در سالهای پیشمرگایی، بعد از نبردی با لشکر ارتجاع، آنجا که خنده ها و قهقهه های لب آب با جرننگ جرننگ خشاب پاک کردن قاطی می شود و آنهائی را که شنا بلد نیستند، دست می اندازد. آنجا که کوله بار عشق را بر ساحل می نهاده است، تا گرمای قلب مردم دیارش را که از جوله ها به ارمغان آورده است، با یاران تقسیم کند.

برای این دریاچه سرد مام خلیل ما از بازیگوشی بچه های کردستان می گفت. موقعی که یکی از فشنگهای او را کش رفته بودند تا با باروتهای اش، ترقه ای بسازند. از مهمان نوازی های بی دریغ مردم فقیر که جز نان بر سفره نداشتند، اما کاسه کوچک عسل، اندوخته یکسال خانواده را جلوی او گذاشته بودند. که در آن فصل گرسنگی لذت بخش بود، اما از گلوی اش پائین نمی رفت. مام خلیل برای دریاچه از

تر نشده است، ولی او کوچ کرده است.. کوچی دردناک.

اشاره:

-دست ها می سایم/ تا دری بگشایم .. از نیما وام گرفته شده است.

-ابراهام همه عالم در دلم می گیرند .. برداشت از یکی از اشعار اخوان ثالث است

- «آزادی کار» سازمانی بود که توسط رفقائی که در کنگره اول اقلیت مجبور به استعفا و ترک کنگره شدند، و بعد ها به «مستغیون» معروف گشتند، بنیان گذاشته شد. سازمان آزادی کار جزو سازمان های تشکیل دهنده اتحاد فدائیان خلق می باشد. حیدر تبریزی، پرویز نویدی و رسول آذرنوش از چهره های شاخص آزادی کار بودند..

- قادر، مهدی و علی لر از رفقای دوران اقامت در کردستان و از فعالین سازمان اقلیت بودند.

بیاد کاک خلیل

کاک خلیل عزیز، رفیق صمیمی خلیل رحمتی به زندگی خویش پایان داد. وهمگی یارانش را در غم و حیرتی بزرگ فرو برد. مرگ او چنان هولناک بود که هیچیک از ما را یارای باور آن نیست. مام خلیل خود را به آتش کشید و این درد ما را دو چندان کرده است. او برای همه ما نمونه انسانی راستین، مبارزی سخت کوش و با پشت کار بود سیمای مهربان او نیروی پرتلاطم درون اش را، میوشاند و نرمی و آرامش گفتارش، قاطعیت و سختی وجودش را که خاص مام خلیل بود، جلوه ای قابل تقدیر می بخشید. مام خلیل هر جا کار بود حاضر بود و هر کجا تنگنا بود فراخی می آورد. در دورانی که پیشمرگه برای جدال با دشمن از امکانات لازم برخوردار نبود، مام خلیل تامین نیازها را بر عهده می گرفت و با کوله باری پر وارد میشد. او سالها مسولیت تدارکات را بر عهده داشت و با نظمی خاص به نارسائی ها سامان می داد.

مام خلیل عاشق دانستن بود. عشق او به مطالعه او را اواخر به مسئولیت کتابخانه کشید و کارش را بر سازمان دادن و تهیه کتابها گذاشت. روزی نبود که مام خلیل قطعه ای از یک نثر زیبا یا چند بیت از اشعار تازه را از حفظ نکرده باشد. اینها همه شگفتی ما را از تصمیم آخرین اش بیشتر می کند و غم ما را عمیق تر می سازد. یادش برای همیشه در قلب تک تک ماست.

کمیته مرکزی سازمان اتحاد فدائیان خلق ایران

۳۱ مارس ۲۰۰۶